عکس: محمد صفری، جماران

روایت «شرق» از آنچه نهم اسفندماه بر سر کودکان ۹ تا ۱۱ ساله سالن ورزشی «شهید نعیمی» آمد

لامرد ساعت ۵:۱۲ بعدازظهر؛ غرق در خون

زهرا جعفرزاده: یک تصویر، مشترک است: «زمین بیمارستان پر از خون بود، آدم‌ها غرق در خون بودند». روایت کودکان لامرد، سند است؛ سندی بر کشتار کودکان در نهم اسفندماه ۱۴۰۴ در یک شهرک مسکونی استان فارس، آنجا که ساعت ۵:۱۲ بعدازظهر جان‌های عزیزی از دست رفت، بدن‌های بسیاری ناقص و روان‌های بی‌شماری خسته و فرسوده و آشفته شد. بخش‌هایی از ماجرای آن روز در هفته‌های گذشته، با مصاحبه‌ها و مستندها و برنامه‌های تلویزیونی روایت شد. اما در این گزارش سعی شده روایت‌های بیشتری به صورت اختصاصی از سوی «شرق» گزارش شود. این نوشته حاصل نزدیک به هفت ساعت گفت‌وگو با خانواده‌ها، کودکان و پزشک شیفت نهم اسفندماه است. هم‌زمانی این اتفاق با آنچه در میناب رخ داد و در ادامه قطعی اینترنت سبب شد روایت‌های لامرد در میان گزارش‌ها گم شود و با وصل‌شدن دوباره اینترنت و دسترسی به شبکه‌های اجتماعی، تصاویر و ویدئوهای بسیاری منتشر شود. در این گزارش ۱۱ بار، ساعت ۵:۱۲ نهم اسفندماه از سوی ۱۱ نفر روایت می‌شود؛ ۱۱ نفری که عزیز از دست داده‌اند، عزیزشان جانباز شده یا خودشان در صحنه نظاره‌گر بوده‌اند. فهرست شهدای لامرد به چند بخش تقسیم شده؛ یک بخش شهرک ایثار است با این اسامی: جعفر حاتمی‌نیا، حسین ابراهیمی، زهرا اسدی‌نژاد، سکینه شعبانی، رمضان منصوری، عابدین غریب‌دوست، معصومه منفرد، علیرضا عباسی، اباذر امیری، زهرا غلامی، سیاوش شهبازی. یک بخش بلوار معلم است با این اسامی: حمید امینی، فرهاد نجفی. یک بخش تل خندق (گلخونه): آوینا برزگر و رباب دهدشتی. یک بخش سالن ورزشی و زمین چمن: محمود نجفی، ایلیا خاتمی، عبدالمصور رحمانی، الهام زائری و هلما سادات احمدی‌زاده. یک بخش خیابان انتقال خون: سیدرضا موسوی؛ اما فهرست مجروحان بی‌شمار است.

به خاطر پدر، دوباره احیایش کردند، درحالی‌که نبض نداشت

نام: هلما احمدی‌زاده؛ ســن: ۱۰ روز مانده به تولد ۱۱ سالگی. محل موشــک‌باران: سالن والیبال شهید نعیمی لامرد: «هلما روی زمین در راهرو افتاده بود و حدود هشت نفر بالای سرش بودند. احیایش می‌کردند. چشمانش باز بود. خیلی عادی باز بود. من فریاد می‌زدم که هلما، هلما. بدنش گرم بود. می‌گفتم بهم برش گردونید. زنده است زنده است».

«نادیا نکوخیز» ۴۲ ســاله مادر هلماست و روایت می‌کند:

«یکی، دو ماهی بود وقتی از مدرسه برمی‌گشت، خسته بود و مدام صدایش می‌کردم که بلند شو برو باشگاه. اما می‌گفت خسته‌ام. می‌خواهم بخوابم. ساعت یازده‌ونیم صبح نهم اسفندماه وقتی برگشــت خانه گفت که امروز می‌خواهم به باشــگاه بروم، چون زینب دوستم می‌آید و می‌خواهم ببینمش. گفتم باشد. من هیچ فکر جنگ نبودم و اینکه صبحش چه اتفاقی افتاده. آن روز هلما به خانه آمد، یک ساعت خوابید، بلند شد گفت گرسنه‌ام. غذا دادم، کمی بازی کرد و حدود ساعت ســه‌ونیم بلند شد لباس عوض کرد، به پدرش گفت بابا منو می‌بری باشگاه؟ پدرش جواب داد: آره باباجان. هلما به باشگاه رفت اما دوستانش که قرار بود به باشگاه بیایند نیامده بودند. ســاعت چهارونیم به پدرش زنگ زد که بابا میای دنبالم؟ اما ما متوجه نشدیم منظورش همان موقع است. فکر کردیم تا پایان ساعت کلاسش می‌خواهد بماند. پدر باز هم گفت آره باباجان میام دنبالت. ساعت یک ربع به پنج بود، من و پدرش لباس پوشیدیم برویم دنبال هلما که صدای انفجار آمد. از خانه ما تا باشگاه حدود ۱۰ دقیقه با ماشین است. داخل حیاط بودیم که صدای موشــک بعدی آمد و ناخودآگاه جیغ زدم که «دیگر هلما را نداریم». درحالی‌که من حتی نمی‌دانستم کجای شهر را زده. چون شهر خلوت بود، صدای انفجار خیلی واضح می‌آمد».

چه شد که گفتید «دیگر هلما را نداریم»؟ چه نشانه‌ای دیدید؟

خدا شاهد است که نمی‌دانم.

مادر ادامه می‌دهد: «چشــمانم اشتباهی سمت راست را که کوه بود، می‌دید و تا نزدیکی باشــگاه، فقط به همان سمت نگاه می‌کردم درحالی‌که باشگاه سمت چپ من بود. هر چقدر به باشــگاه نزدیک‌تر می‌شدیم، شلوغی بیشتر می‌شــد. ترافیک خیلی زیاد بود. من پیاده شدم و پریشــان درحالی‌که روی ســرم می‌زدم خودم را به باشگاه رساندم. مربی‌شان خانم شهابی را دیدم. خودش پریشــان بود اما به من گفت که «با خودت این‌طور نکن، هلما حالش خوب است، همین‌جا داشت می‌چرخید». اما او می‌خواست مرا دست به سر کند. می‌خواست آرامم کند. او می‌دانست چه شده. به ما گفتند مجروحان را به بیمارستان برده‌اند. وقتی هلما را پیدا نکردیم رفتیم سراغ بیمارستان. در سالن ورزشی سمت زمین چمن «ایلیا خاتمی» را دیدم که لباســی روی صورتش کشیده بودند. او را جلوی در باشگاه دیدم. بچه‌های دیگر هم بودند که جان ســالم به در برده بودند و راه می‌رفتند و گریه می‌کردند و منتظر پدر و مادرشــان بودند. بیمارســتان خیلی به باشگاه نزدیک اســت، کمتر از یک دقیقه رسیدیم. وقتی وارد بیمارستان شدم هلما را روی زمین دیدم».

چه واکنشی داشتید؟

هلمــا روی زمیــن در راهرو افتاده بود و حدود هشــت نفر بالای ســرش بودند. احیایش می‌کردند. چشمانش باز بود. خیلی عادی باز بود. من فریاد می‌زدم که هلما، هلما. بدنش گرم بود. می‌گفتم بهم برش گردونید. زنده است، زنده است.

نادیا ادامه حرف‌هایش را می‌گیرد: «من فقط جیغ می‌زدم و پرســتار و پزشــکان مشغول بودند. بیمارســتان اصلا آمادگی چنین اتفاقی را نداشت. هلما را روی زمین احیا می‌کردند نه روی تخت و صندلی. من همه اینها را می‌دیدم. قبلش در باشــگاه به ما گفته بودند که هلما با پای خودش به بیمارستان رفته و البته ظاهرش را که نگاه می‌کردم هیچ اثری از خون‌ریزی نمی‌دیدم. لباسش را درآورده بودند، نیم‌تنه ورزشی تنش بود. روی قفسه سینه‌اش یک شیء کوچک سیاهی بود. همین. دیگر نه خونی دیدیم نه جراحتی. بعدا به ما گفتند که هلما را یک سرباز روی دست گرفته و به بیمارستان آورده. آن موقع بی‌حال بوده. فکر می‌کنم هلما داخل باشــگاه تمام کرده بود. وقتی هم کار کادر درمان بی‌نتیجه ماند پدرش او را بلند کرد و برد به سمت تختی که خالی شده بود».

ترکش به کجای هلما خورده بود؟ علت نهایی فوت چه بود؟

به داخل قفســه ســینه‌اش خورده بود. به دریچه قلبش. آن‌قدر ریز بود که اصلا به چشم نمی‌آمد. از روی لباس هیچ چیزی پیدا نبود. اما علت فوت، خون‌ریزی اعلام شد.

مادر ادامه می‌دهد: «بعدا که پرس‌وجو کردیم به ما گفتند داخل سالن از او پرسیده‌اند که حالت خوب است؟ گفته بله. فقط قفسه سینه‌ام می‌سوزد. خودش به مربی گفته بود که برو به بقیه کمک کن. نهال واسطی، یکی دیگر از هم‌کلاسی‌هایش هم ترکش خورده که شاید صد برابر بیشتر از هلما بود، اما او خدا را شکر زنده مانده. اصلا نمی‌دانم چرا این ترکشی که بهش خورده این‌قدر کشنده بود. بعد که پدرش او را گذاشته بود روی تخت، با پیگیری‌های عمویش باز هم گروهی بالای ســرش آمدند تا شاید نجاتش دهند. اما آنها می‌دانستند هلما دیگر زنده نیست اما به‌خاطر پدرش این کار را کردند. هلما اصلا نبض نداشت». هلما دو سال بود باشگاه می‌رفت و می‌خواست مانند خانواده پدری‌اش که ورزشکار هستند، والیبالیست شود. هر بار به خانه می‌آمد می‌گفت: «مامان من توانستم این سرویس را بزنم یا فلان حرکت را اجرا کنم».

هلمــا تنها فرزند خانواده احمدی‌زاده بود. تک‌فرزند بود و رابطه بســیار عمیق عاطفی با پدرش داشــت. وقتی خبر «تمام‌کردن» هلما را به پدر داده‌اند، عمویش که آنجا ایستاده بود، گفته «هر لحظه منتظر بود پدر در لحظه جان دهد»: «لب‌های دخترم خشک شده بود. انگار تشــنه بود. بطری آب ورزشی‌اش را بعد از ســه ماه همین یکی، دو روز پیش برایم آوردند. در سالن باشگاه افتاده بود اما من که دلم طاقت ندارد به آن محله بروم. هیچ وقت هم نخواهم رفت». هلما را به ســردخانه بردند و مادر دیگر او را ندید تا روز خاک‌ســپاری: «پارسال یکی از هلما پرســید تو ازدواج کردی قرار اســت پدرت برایت چه کار کند؟ گفتــه بود تمام کوچه را برایم چراغانی می‌کند. همین هم شد. ما یک موکب به اسم هلما برای محرم راه انداخته‌ایم. کوچه چراغانی می‌شود اما نه برای عروسی هلما، برای عزاداری‌اش». قرار بود پدر برای تولد ۱۱ســالگی دختــرش یک موتور بخرد و او تمــام این مدت ذوق آن موتور را داشــت: «او را در آرامستان شهر لامرد خاک‌سپاری کردیم. مزار الهام زائری کمی با او فاصله دارد. هلما و الهام رفیق صمیمی نبودند اما الان من و مادرش صمیمی شده‌ایم». مادر می‌خواهد از معلم و مدیر و ناظم مدرسه هلما قدردانی کند که پابه‌پای او ایستادند و کنارش بودند.

نادیا این مدت ســردردهای عجیبی داشــت و با دارو می‌خوابید. حالا کمی بهتر اســت و می‌گوید که همین دیشــب برای اولین‌بار خواب هلما را دیده؛ به او گفته بود: «مامان من فردا می‌خواهم بروم مدرسه. یک عکسی نشانم داد، مربوط به یکی از شهدا. نمی‌دانستم کیست. یک مرد حدودا ۲۵ ساله. گفت این را فردا می‌خواهم ببرم مدرسه برایم نقاشی کن».

الهامِ مامان، توکدام ستاره‌ای؟

نام: الهام زائری، سن: ۱۱ ساله. محل موشک‌باران: سالن والیبال شهید نعیمی لامرد: «گوشت کمرش ریش‌ریش شده بود. فکر کردم این گوشت‌ها برای بدن یکی دیگر از بچه‌هاست که روی دخترم پاشیده. ولی مال خودش بود. ترکش وارد بدنش شده بود، از یک طرف وارد و از طرف دیگر خارج شــده بود. سوراخ بزرگی روی کمر دخترم بود. کمر و شکمش ترکش خورده بود. خون‌ریزی جانش را گرفت».

مادر صبح‌ها به خواب می‌رود. ظهر به‌سـختی بیدار می‌شود. روزهای اول او را نزد پزشک بردند؛ روان‌پزشک به او دارو داد، بعد به او گفتند باید بروی پیش مشاور که با تو صحبت کند. قرار بود این کار را شروع کند اما نتوانست. کتف و گردنش درد می‌کند، سمت چپ بدنش تیر می‌کشد. توانایی حرف‌زدن ندارد، غذا نمی‌پزد، میوه‌ها در یخچال خراب شده‌اند. زندگی را رها کرده. از یک ساعت و ۳۰ دقیقه گفت‌وگو، نزدیک به ۳۰ دقیقه‌اش را گریه می‌کرد. نای حرف‌زدن نداشــت. نزدیک به چهار ماه از جان‌باختن دخترش گذشته اما گویی یک ساعت پیش خبر را برایش آورده‌اند.

نرگــس آروند ۴۴ ســاله، مادر الهام زائری روایت می‌کند: «الهام تنها دخترم بود. دو پســر بزرگ دیگر دارم، یکی عرفان و دیگری احسـان. الهام متولد سـال ۹۴ و کلاس پنجم بود. نهم اسفندماه، از مدرسه که برگشت با هم از تلویزیون اتفاق میناب را نگاه می‌کردیم و من به‌شدت ناراحت شده بودم. الهام به اتاقش رفت و می‌خواست برای رفتن به باشگاه آماده شود. همان روز ســاعت دوونیم بود که با پسرم عرفان برای خرید به خیابان رفتیم، گفتیم احتمالا تعطیل می‌شــود و بهتر اســت به شــیراز برویم. پدر و الهام در خانه بودند. الهام به پدرش گفت که می‌خواهد به باشگاه برود. پدر گفته بود «الهام جان نرو. ببین جنگ شده. خطرناک است». اما الهام اصرار کرده بود که برود، می‌گفت دوستانش منتظرش هستند. بعد به مربی‌اش زنگ زد تا ببیند سالن باز است که گفتند بله باز است. پدر الهام ساعت ۳:۳۵ با من تماس گرفت که بیایید الهام را ببرید باشگاه. وقتی به باشگاه رسیدیم حدود هفت، هشت دقیقه‌ای به شروع کلاسش مانده بود. فاصله خانه ما تا ســالن ورزشــی حدود یک‌ونیم کیلومتر است. بهش گفتم «مادر سمت آفتاب نشین. برو در سایه». گفت «چشم» و خداحافظی کردیم. ما به خانه برگشتیم. پای تلویزیون بودیم، گوشــی هم دستم بود داشتم به شوهرخواهرم زنگ می‌زدم که در پالایشگاه کار می‌کرد، ناگهان صدای انفجار خیلی بزرگی آمد. همســرم رفت به حیاط و داد زد که «ای وای لامرد را زدند». بعد صدای دوم و ســوم آمد و انگار یک نسیمی به صورتمان خورد. موج انفجار بود. از بالا نگاه کردیم دیدیم دود از سمت سالن ورزشی می‌آید. شوهرم فریاد زد «سالن رو زدن». همین‌طور داد و فریاد می‌کرد که با عرفان که خانه بود سوار ماشین شدیم و به سمت سالن رفتیم. کوچه و خیابان شلوغ بود. در حیاط بودیم که صدای انفجار بعدی آمد. من دیگر در این عالم نبودم. نمی‌دانستم اصلا صدا از چه سمتی می‌آید. نزدیک سالن که شدیم دیدیم سایه‌بان چند تا از خانه‌ها در خیابان پرت شده. چشمانم چیز زیادی را نمی‌دید. فقط داشتم دعا می‌کردم و التماس خدا را می‌کردم. روبه‌روی سالن عرفان ماشین را گذاشت و دویدیم به سمت محل. عرفان وارد سالن شد. در این فاصله دیدم تعدادی از مجروحان را سوار ماشین می‌کنند و به ســمت بیمارستان می‌روند. اما من الهام را نمی‌دیدم. چند تا از بچه‌ها جلوی در افتاده و غرق در خون بودند. کلی آدم آنجا بود. همه جا پر از گرد و خاک بود. بچه‌های کوچک این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند درحالی‌که خونین بودند. تعدادی شهید شده بودند. همه جا خون بود. همه به سمت در بیرونی می‌دویدند. درست کنار سالن والیبال که سرپوشیده است، یک زمین چمن به اسم شهید قادری و یک زمین بسکتبال قرار دارد. همان موقع دیدم عرفان دست خالی و غرق به خون برگشت. گفت الهام در سالن افتاده. مثل اینکه فهمیده بود شهید شده. چون الهام کمی سنگین بود نتوانسته بود او را بیرون بیاورد. اما همراه با مربی که خانم شهابی بود، دستش را کشیده و تا دم سالن آورده بودند. چشمانش بسته بود، انگار خواب بود. به من گفتند نترس چیزی نیســت. بیهوش شده. بچه ســالمه. نگاهش کردم دیدم چیزیش نیست. حتما ترســیده و از هوش رفته. اما روی سر و صورتش دوده بود و خاک گرفته بود. چشمم به پایین بدنش خورد، شکمش غرق در خون بود. او را به بیمارستان حاج محمود حاج حیدر بردیم».

آنجا چه دیدید؟

بیمارســتان اصلا آمادگی این تعداد مجروح را نداشت. تخت‌ها به اندازه نبود. مجروحان کف راهروها بودند. راهروها غرق در خون.

مادر ادامه می‌دهد: «پدرش از راه رسید و با عرفان رفتند بالای سر الهام. من نتوانستم داخل شــوم. بالای سر بقیه مجروحان بودم. در محوطه می‌گشتم. دعا می‌کردم. به خدا، به پیغمبر التماس می‌کردم. مثل مرغ ســرکنده‌ای بودند. این طرف و آن طرف می‌رفتم. شهدای دیگر را می‌دیدم که به بیمارستان منتقل شده بودند. بعضی‌ها پشت وانت بودند. بعضی‌ها با ماشین شخصی. می‌گفتم خدایا شفای‌شان بده. خدایا کمک‌شان کن. می‌زدم بر سرم. گاهی سر می‌زدم به اتاق، می‌دیدم مشغول احیا هستند. دوباره می‌رفتم بیرون. سرگردان بودم. بعد دیدم پدرش شروع کرده به احیا». همان موقع پزشک بالای سرش رفته و گفته آقای زائری تقلا نکن. تمام کرده. مادر وابستگی شدیدی به دخترش داشت. او را با فاصله از دو پسرش به دنیا آورده بود و وقتی به او گفتند دختر است، جهان برای او بود. حالا باورش نمی‌شود که چهار ماه گذشته و او هنوز زنده اســت: «کاش دختــرم بود. کاش زنده بود. حتی با معلولیــت». مادر بارداری سختی داشت. روزهای زیادی را در تخت‌خواب گذرانده بود. شیردهی سختی داشت. می‌گوید: «نوش جانش. حلالش باشد هر کاری برایش کردم. آن‌قدر دوستش داشتم که جوراب‌هایش را خودم پایش می‌کردم. نمی‌گذاشتم دست به سیاه و سفید بزند». مادر دوست دارد ساعت‌ها دربــاره دخترش بگوید: «الهام عاشــق صدای حامی، خواننده بود. دابســمش‌های زیادی با صدای او درست کرده بود. آرزویش این بود زودتر بزرگ شود و به کنسرت حامی برود. شاهنامه می‌خواند. والیبالش خوب بود و می‌خواست در مسابقات استانی و کشوری شرکت کند».

روی بدن الهام چه دیدید؟

من قبلش بهش دســت زده بودم، گوشــت کمرش ریش‌ریش شــده بود. فکر کردم این گوشــت‌ها برای بدن یکی دیگر از بچه‌هاســت که روی دخترم پاشیده. ولی مال خودش بود. ترکش وارد بدنش شــده بود، از یک طرف وارد شــده و از طرف دیگر خارج شده بود. سوراخ بزرگی روی کمر دخترم بود. کمر و شکمش ترکش خورده بود. خون‌ریزی جانش را گرفت.

نرگس ادامه حرف‌هایش را می‌گیرد: «پیکر الهام را داخل کاور گذاشــتند و به ســردخانه بردند. شنبه این اتفاق افتاد و دوشنبه مراسم تشییع برگزار شد. این مراسم را برای همه شهدا گرفته بودند. او را در گلزار شــهدای مرکزی به خاک سپردند، در قبرستان شاه‌حسن». نرگس و نادیا مادر هلما، هر دو داغدار هستند. هر دو دخترانشان را از دست داده‌اند و شب تا صبح به هم پیام می‌دهند و به یاد دخترانشان گریه می‌کنند: «شب‌ها به آسمان نگاه می‌کنم. می‌گویم الهام مامان، توکدام ستاره‌ای؟ دلم می‌خواهد یک بار دیگر ببینمش و غرق در بوسه‌اش کنم».

«بابا من رسیدم، آقا بچه منو نبر»

نام: ایلیا خاتمی. سن: ۱۲ سال. محل موشک‌باران: سالن فوتبال شــهید نعیمی لامرد: «همســرم گفت چرا دست روی دست گذاشــتی؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟ به بچه نفس بده. دو تا نفس که بهش دادم از گوشش خون بیرون آمد و فهمیدم که آسیبش جدی بوده».

پیکــر «ایلیــا» را خیلی‌هــا دیده‌اند. مــادر «دیاکــو»، پدر امیرمحمد فروزان، پدر میرسالار خسروی، خانم شهابی، مادر هلما احمدی‌زاده. آخرین نفر اما امین خاتمی، پدرش بود که او را دید: «نهم اسفندماه روز آخر کارم بود. من در عســلویه کار می‌کنم و بعد از شروع موشک‌باران جنگ، به ما گفتند برگردیم شهرمان. از عسلویه تا لامرد حدود یک ساعت راه است. ساعت یک ظهر به خانه رسیدم. ایلیا از مدرســه تعطیل شده بود و با هم نشسته بودیم پای تلویزیون. آن روز خیلی مضطرب بودم و استرس داشتم. حتی نمی‌توانستم حرف بزنم و با ایلیا ارتباط بگیرم. به من گفت: «بابا الان که جنگ شده و تعطیل شدی بریم شمال؟». گفتم: «شمال برای چی. اینجا خطرناک نیست». روزه بودم و کمی بی‌حال. اصلا یادم نبود آن روز ایلیا فوتبال دارد. شــنبه و سه‌شــنبه کلاس فوتبال داشــت. رفتم خوابیدم و با اولین صدای انفجار از خواب پریدم و سراســیمه به حیاط رفتم. سمت چپ را نگاه کردم دیدم گرد و خاک بلند شده. بلافاصله صدای انفجارهای دیگری آمد. داد زدم: «یا حسین، یا حسین». برگشتم به همسرم گفتم: «ایلیا کجاست؟» گفت: «کلاس فوتبال». مادرش او را رسانده بود و موقع برگشت، مربی باشگاه که آقای محمود نجفی است و خودش شهید شد، دست پسرش امیرحسام را گرفته و به مادر ایلیا گفته که او را ببرد خانه. خانه آنها در همسایگی‌شــان است. او هم ایلیا را تحویل داد و امیرحسام را به مادرش رساند. مســیر خانه تا باشــگاه کم بود اما ترافیک شده بود. وقتی رســیدم و وارد سالن شدم دیدم که سقف باشــگاه سرپوشیده دختران آسیب دیده. پرسیدم بچه‌های کلاس فوتبال کجان؟ گفتند بردند بیمارستان. یک بنده خدایی من را به بیمارستان رساند. همسرم همان‌جا مانده بود. وقتی وارد اورژانس شــدم خیلی شــلوغ بود. بچه‌های کوچک با لباس‌های ورزشی این طرف و آن طــرف بودند. تعدادی روی زمین بودند و همه جا پر از خون بود. دیدم ایلیا در آغوش یک نفر اســت. رفتم سمتش گفتم: «بابا من رســیدم. آقا بچه منو نبر. بچه من زنده است». آن مرد با من صحبتی نمی‌کرد، فقط به سمت اورژانس می‌رفت. گفتم: «همان‌جا بگذارش زمین». مرد بچه را گذاشــت دم در اورژانس. اورژانس خیلی شلوغ بود. کف زمین دیده نمی‌شد، بس که خون روی آن بود».

از کجا متوجه شدید ایلیا دیگر نیست؟

خودم دوره‌های کمک‌های اولیه را گذرانده‌ام و علائم را می‌شــناختم، فهمیدم تمام کرده. همان‌جا گذاشتم بماند. ۲۰ دقیقه بالای سرش بودم و در بهت و ناباوری نگاهش می‌کردم.

پدر ادامه می‌دهد: «همسرم که رسید و ما را دید وحشت کرد. گفت چرا دست روی دست گذاشــتی؟ چرا هیچ کاری نمی‌کنی؟ به بچه نفس بده. من می‌دانستم بی‌فایده است. جرئت نمی‌کردم نبضش را بگیرم. شــروع کردم به سی‌پی‌آر. ماساژ قلبی دادم. دو تا نفس که بهش دادم از گوشش خون بیرون آمد و فهمیدم که آسیبش جدی بوده». السانا خواهر ایلیا در ماشین منتظر پدر و مادر و برادرش بود که پدر رفت و خبر شهیدشدن برادر را به او داد.

به کجا آسیب رسیده بود؟

به پشــت ســرش ترکش خورده بود. آن‌قدر خون‌ریزی کرده بود که وقتی صورتم را روی صورتش گذاشتم، خونی شد.

آسیب‌های روانی ناشــی از این اتفاقات خیلی زیاد بوده، کسی در این زمینه به شما کمک کرد؟

نه. هیچ اقدامی نشده. واقعا هم نیاز است.

پدر می‌گوید: «ایلیا می‌خواست فوتبالیست شود. پنج، شش سالی بود که به کلاس فوتبال می‌رفت. عاشق کریستیانو رونالدو بود. یک بار به من گفت بابا می‌دانی چرا رونالدو روی بدنش تتو ندارد؟ گفتم چرا؟ گفت چون می‌خواهد خون اهدا کند. به همین دلیل هم جذب او شده بود. ایلیا طرفدار تیم اســتقلال بود. از سبک بازی علیرضا کوشکی خوشش می‌آمد. می‌گفت می‌خواهم بهترین بازیکن باشــگاه فرهنگیان و عضو تیم استقلال شوم. او نوازنده سنتور هم بود. خیلی حیف شد».

«پایش سیاه شد»

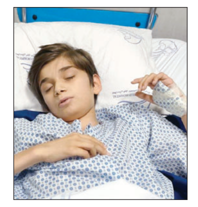

نام: میرسالار خســروی. سن: ۱۲ ســال. محل اصابت: سالن فوتبال شهید نعیمی لامرد: «زخم‌های روی پایش را تراشیدند. عروق را پیوند زدند. بافت بخشی از پا کاملا نکروز و گوشتش سیاه شــده بود. هر بار به اتاق عمل می‌رفت بخشی از بافت مــرده را می‌تراشــیدند. روزی ســه بار پایش را شست‌وشــو می‌دادند. هر شــب مورفین‌هــا و آنتی‌بیوتیک‌های قوی به او می‌زدند».

«میرسالار خسروی» را خیلی‌ها روی زمین چمن فوتبال دیدند در حالی که شورت و تی‌شرت ورزشی تنش بود و سفیدی لباس‌ها پیدا نمی‌شد بس که غرق در خون بود. میرسالار پنج سال اســت که فوتبال تمرین می‌کند و به گفته عبدالصمد خسروی، در حال آماده‌کردن برای ورود به باشگاه‌های بین‌المللی بود اما نهم اسفند ماه روی همان زمین چمن، کنار هم‌کلاسی‌هایش مجروح شد. عضلات دوقلوی پایش از بین رفت و عروق و عصب پایش تقریبا قطع شد.

پدر ۴۹ ســاله است و میرســالار و صنم‌بانو، فرزندان دوقلویش هستند. او که در این مدت رنج‌های بســیاری را برای درمان پسرش تحمل کرده، از آن روز انفجار می‌گوید: «من در خانه بودم که صدای انفجار را شــنیدم. ســاعت از ۵ گذشــته بود. رفتم به پشت‌بام خانه دیدم به فاصله پنج، شش ثانیه چهار موشک به شهر خورد. فاصله خانه تا ورزشگاه دو کیلومتر است. برگشتم خانه، به مادر میرسالار و خواهرش گفتم نزدیک سپاه را زدند. من اصلا حواسم نبود که میرسالار کلاس فوتبال دارد. مادرش گفت که میرسالار آنجاست و من دیگر دست و پایم را گم کردم. نفهمیدم چطور شد. سوار ماشین شدم و رفتم. وقتی رسیدم دیدم از خانه‌ها دود و آتش بیرون می‌آید. نزدیک محل انفجار ماشین را متوقف کردم و به سمت ورزشگاه رفتم. آنجا هم پر از دود بود. آمبولانس‌ها در خیابان بودند و مردم زیادی جمع شده بودند و صدای جیغ‌های متوالی می‌آمد. ۲۰۰ متر مانده به ورزشــگاه، شــروع کردم به دادزدن و صداکردن اسم پسرم. آنجــا به من گفتند که همه بچه‌های زمین فوتبال را به بیمارســتان منتقل کرده‌اند. همان‌جا یکی از هم‌کلاســی‌ها و مادرش را دیدم که دارند گریه می‌کنند. ســریع از بین جمعیت ســوار موتور شدم و به بیمارستان رفتم. دست و پایم در اختیارم نبود. زبانم بند آمده بود. پاهایم توان حرکت نداشــت. اولین چیزی که آنجا دیدم یک وانت پر از مجروح و پیکرهای بی‌جان بود که لباس فوتبال تن‌شــان بود. روی یکی از بچه‌ها که پشت وانت بود پتویی انداخته بودند، گفتم نکند میرســالار است، از موتور تا محوطه بیمارستان ۲۰ متر راه بود، شاید برای من یک ساعت طول کشــید تا به وانت رسیدم. پتو را کنار زدم دیدم میرسالار نیست. رفتم داخل بیمارستان و شروع کردم به گشتن. جا نبود پایم را روی زمین بگذارم. سعی می‌کردم پایم را روی زخمی‌ها نگــذارم. از این اتاق به آن اتاق می‌رفتم. هر اتاقی می‌رفتم پیدایش نمی‌کردم. تا اینکه یکی از هم‌کلاسی‌هایش را دیدم که لباس باشگاه تنش بود. پیراهنش قرمز بود. سراغش رفتم و گفتم ســالار من کو؟ گفت: «نمی‌دانم. در ماشین با هم بودیم». گفتم چی شده؟ گفت: «ازش خون می‌آمد». گفتم حتما در اتاق جراحی است. خودم را به طبقه دوم بیمارستان رساندم. در اتاق عمل را باز کردم، دیدم میرســالار روی تخت اســت و یک نفر از کادر درمان در حال بخیه‌زدن زخمش اســت. نزدیک شدم دیدم چشمانش باز است. گفتم: ســلام بابا. صورتش از ترس و وحشت و خون‌ریزی سفید شده بود. تکان نمی‌خورد. چشمانش به یک جای ثابت خیره شده بود. گفتم: خوبی؟ گفت: خوبم. پایش را نگاه کردم دیدم دچار خون‌ریزی شدیدی شده و پاشنه پای راستش وضعیت وخیمی دارد. همان موقع بود که تعداد زیادی از مجروحان را به اتاق عمل منتقل شدند. از هر طرف نگاه می‌کردم تخت‌ها پر بود و پرستاران و پزشکان در حال بخیه‌زدن بودند. همان‌جا روی صندلی کنار پسرم نشستم که پرستار آمد گفت چرا اینجا نشسته‌اید؟ بیایید کمک. باید پیکرهای شهدا را جابه‌جا می‌کردیم. آنها روی زمین کنار هم قرار گرفته بودند».

میرســالار وضعیت خوبی نداشــت. خون زیادی از او رفته بود، به ســرعت به اتاق عمل بازگشــت و برایش خون تزریق کردند: «هم‌زمان می‌دیدم اجســادی را به بیمارســتان منتقل می‌کنند. بعد که حالش وخیم شــد گفتند باید به شیراز منتقل شود. ساعت یک شب حرکت کردیم به ســمت شیراز، ساعت ۶ صبح رســیدیم. بلافاصله او را به اتاق عمل بردند و هشت ســاعت زیر عمل بود. یک هفته آی‌ســی‌یو نگهش داشــتند. هر روز نیم‌ســاعت به ما اجازه می‌دادند ببینیمش، یک هفته بیهوش بود. تا دو ماه بعدش هم مرتب به اتاق عمل می‌رفت. زخم‌های روی پایش را تراشــیدند. عروق را پیوند زدند. بافت بخشــی از پا کاملا نکروز شده و گوشتش سیاه شده بود. هر بار به اتاق عمل می‌رفت بخشی از بافت مرده را می‌تراشیدند. روزی سه بار پایش را شست‌وشو می‌دادند. هر شب مورفین‌ها و آنتی‌بیوتیک‌های قوی به او می‌زدند. روحیه‌اش به هم ریخته بود. گیج و منگ، با هوشیاری پایین بود. هر بار که پایش را شست‌وشو می‌دادند، دســتم را داخل دهانش می‌گذاشتم تا دستم را گاز بگیرد و به دندان‌هایش آسیبی نرســد. بعد از دو ماه پیوند پوســت از پای چپش انجام شد. قرار است برایش پیوند استخوان انجام شود و پاشنه پا درست شود». پدر اما گلایه دارد. او می‌گوید «برای بخش هزینه‌ها، کسی به ما نگفت که باید به اداره بنیاد شهید و امور ایثارگران برویم و مدرک ببریم. ما مدرک بردیم گفتند باید کمیسیون پزشکی تشکیل شود و پنج، شش ماهی طول می‌کشد تا به نتیجه برسد. بعد به ما گفتند که بیمه دی برای بنیاد شهید است و کاری به درصد جانبازی ندارد. بلافاصله تحت پوشش قرار می‌دهد و ما هم مراجعه کردیم. هنوز آن تعدادی که مجروح شدند از این موضوع خبر ندارند. در این مدت هزینه‌های بسیاری کردیم. هر روز فیزیوتراپ به خانه می‌آید. تقریبا ۴۰ میلیون خرج کردیم که ۱۶ میلیون را به ما برگرداندند. میرسالار نیاز به پرستار شخصی برای شست‌وشوی زخم دارد. هر جلسه تقریبا یک‌میلیون‌و ۵۰۰ هزار تومان است. نیاز به پوست مصنوعی و آمپول‌های خاص و... دارد. برای اینها چیزی پرداخت نکرده‌اند». او یک خواســته جدی دارد و می‌خواهد رسانه‌ای شود، آن‌هم پیگیری‌های حقوقی بین‌المللی است: «بر اساس گفته‌های رهبری، خســارات و دیه جانبازان، باید از دشمن گرفته شود. ما از جمهوری اسلامی می‌خواهیــم که در جامعه بین‌المللی طبق عرف حقــوق بین‌الملل، پیگیر حقوق خانواده و فرزندان آنها باشند. طبق حقوق بین‌الملل و در یک دادگاه بین‌المللی، باید این موضوع به‌عنوان جنایت جنگی پیگیری شود. هیچ‌کس دراین‌باره صحبت نمی‌کند».

ترکش‌هایی به اندازه نخود

نام: آنیتا قاسمی. سن: ۱۰ سال. محل اصابت: سالن والیبال شهید نعیمی لامرد: «حتی بند کفش‌هایم هم خونی شد. از این اتاق به آن اتاق دنبال دخترم می‌گشــتم. هیچ‌جا پیدایش نمی‌کردم. با ناامیدی به ســمت بیمارســتان رفتم که دیدم روی صندلی خوابیده و یک پرستاری بالای سرش است. شوکه شده بود». روز شنبه‌ای که گذشت، چهارمین جراحی آنیتای ۱۰ ساله انجام شد. او در بیمارستان نمازی شیراز بستری است. ترکش‌ها به زیر شکم اصابت کرده که به اندام‌های تحتانی‌اش آسیب جدی وارد کرده و سوراخی دو سانتی‌متری ایجاد کرده است. حدود ۲۸ بخیه خورده و شرایط بسیار وخیمی را از سر گذرانده است.

مادر ۴۲ ســاله و معلم است. نهم اسفند همسرش به او گفت که احتمال دارد جنگ شود. اما پاسخ داد که جنگ کجا بود! از مدرسه به خانه که برمی‌گردد بی‌خبر از همه‌جا، بدون اینکه بداند میناب چه اتفاقی افتاده، کمی دراز کشید. آنیتا یک اردک داشت و خیلی هم به آن وابسته بود. اما آن روز که از مدرسه برگشت اردکش بدون هیچ دلیلی مرده بود و آنیتا از این اتفاق آن‌قدر ناراحت شد و گریه کرد که دیگر حال نداشت. مادرش گفت «نمی‌خواهد امروز به باشگاه بروی». اما اصرار داشت که برود شاید غم ازدست‌دادن اردکش کم شود. اردکش را لای دستمالی پیچید تا وقتی برگشــت خاکش کند. آن‌قدر گریه کرده بود که چشــمانش قرمز شــده بود. مادر ادامه می‌دهد: «او را به باشــگاه بردم و خودم به خانه برادرم رفتم. ســاعت حدود ۵ بود که صدای انفجار آمد. در چهار، پنج ثانیه پشت هم صدای موشک آمد. برادرم گفت موشک زدند. من صبر نکردم، سوار ماشین شدم و رفتم به سمت باشگاه. بین راه مدام با آنیتا تماس گرفتم، آن‌قدر زنگ خورد که قطع شد. به خیابان باشگاه که رسیدم پر از دود بود. مجروحان را در خیابان می‌دیدم، وحشت کرده بودم، به باشگاه که رسیدم یکی از بچه‌ها را دیدم. گفتم آنیتا کجاست؟ گفت سالم است. اما یک احساسی داشتم که سالم نیست. پدر یکی از بچه‌ها را دیدم، سراغ دخترم را گرفتم. گفت حالش خوب اســت. درحالی‌که می‌دانســت چه اتفاقی افتاده اما چون حالم را دیده بود نخواست به من بگوید. بعد مادر یکی از بچه‌ها با من تماس گرفت و گفت نترس پایش زخمی شده و الان بیمارستان است. تا این را گفت تلفن از دستم افتاد و به گریه افتادم. دوباره راه افتادم سمت بیمارستان. راهروها آن‌قدر شلوغ بود که نمی‌شد کسی را پیدا کرد. همه‌جا پر از خون بود. حتی بند کفش‌هایم هم خونی شد. از این اتاق به آن اتاق دنبال دخترم می‌گشتم. هیچ‌جا پیدایش نمی‌کردم. با ناامیدی به سمت درِ بیمارستان رفتم که دیدم روی صندلی خوابیده و یک پرستاری بالای سرش است. شوکه شده بود. فقط نگاهم می‌کرد و چیزی نمی‌گفت. به گریه افتاده بودم. زن کناری، چادرش را روی آنیتا انداخته بود. به من گفت نترس ان‌شاءالله خوب می‌شود. بعد او را روی تخت گذاشتند. به‌شدت خون‌ریزی کرده بود».

چطور به بیمارستان منتقلش کرده بودند؟

بعدا خودش گفت وقتی زخمی شده یک سرباز او را بغل کرده و داخل ماشین گذاشته.

مــادر ادامه می‌دهد: «ترکش‌ها اندازه یک نخود بود که داخل بدنش دیده می‌شــد. همین ترکش‌ها بعدا برای تعدادی از مجروحان منبع عفونت شد؛ مثلا یکی، دو ماه بعد. ظاهرا آلوده به ســمومی بودند که بعد از مدتی مشخص می‌شدند. الان داخل ران آنیتا هم ترکش است اما بیرون نیاورده‌اند. مدام می‌گوید خارش دارد. گاهی دورش قرمز می‌شود».

مــادر روایت می‌کند: «ترکش‌ها داغ بود و منجر به ســوختگی بافت‌هایش شــد. مدتی در آی‌سی‌یو بستری بود تا جایی که ما اصلا نمی‌توانستیم به ملاقاتش برویم چون احتمال عفونت می‌دادند. شکمش باز بود و حالا هم روده راستش بیرون است. باید بافت ترمیم شود تا بتوانند روده را برگردانند. روند درمانش همچنان ادامــه دارد». مادر می‌گوید هزینه‌های درمان رایگان بــوده جز یک مورد که به دلیل بالابودن هزینه‌ها حدود ســه‌میلیون‌و ۷۰۰ هزار تومان پرداخت کرده‌اند. آنها برای درمان به شــیراز رفته‌اند، خانه‌ای اجاره کرده و درمان را شروع کرده‌اند. مادر ادامه می‌دهد: «مسئله فقط هزینه‌های داخل بیمارستان نیست. هزینه‌های پرستاری را هم باید به آن اضافه کرد. علاوه بر این آنیتا در تمام این مدت درد بســیار شــدیدی داشت. او جیغ می‌زد و من گریه می‌کردم. تب کرده بود و تبش قطع نمی‌شــد. نگران شــده بودیم. می‌گفتند این تب ویروســی است و مرتب قطع می‌شد و دوباره برمی‌گشت». در ابتدا به آنها گفته بودند این روده بیرون از بدن، تا آخر عمر باید همان‌جا بماند اما در آخرین ویزیت، پزشک به آنها امیدواری داده که ممکن است بتوان روده را به داخل برگرداند: «دخترم خیلی روی بدنش حساس بود. خدا را شکر می‌کنیم که آنیتا زنده است اما این دوره خیلی به ما سخت گذشته. الان برایش کیسه دفع ادرار و مدفوع وصل کرده‌اند». مصدومیت‌های آنیتا اما به اندام‌های تحتانی‌اش محدود نمی‌شود. یک ترکش به پای راستش خورده و حفره‌ای ایجاد کرده. در این مدت دوستانش به ملاقاتش آمده و برایش توپ والیبال آورده‌اند. حالا کلی توپ والیبال دارد. با همه اینها، حال مادر خوب نیست و رنجی که این مدت تحمل کرده بالاتر از ظرفیتش بوده. می‌گوید که شب‌ها خواب ندارد و مدام صدای موشک در سرش است.

«بابا کی دوباره فوتبال بازی می‌کنم؟»

نام: امیرمحمد فروزان. ســن: ۱۱ ســال. محل اصابت: ســالن فوتبال شــهید نعیمی لامرد: «صحرای محشــر بود. بچه‌ها با لباس‌های ورزشی روی زمین افتاده و خونی بودند. تعدادی در حال فرار بودند. برخی شــهید شــده و تعدادی روی دست‌ها جابه‌جا می‌شدند. امیرمحمد را همان‌جا دیدم که یکی داشت جابه‌جایش می‌کرد».

«امیرمحمد» یکی از آن ۳۸ نفر شــاگرد «محمود نجفی» اســت که از نهم اســفندماه خانه‌نشین شده. عضله شانه سمت راســت بالای سینه همراه با ســاق پای راستش ترکش خورده اســت. پدر، خودش را درست سه دقیقه بعد از موشک‌باران به ورزشــگاه رساند. تعدادی از کودکان مجروح را با دستان خودش سوار ماشین کرد و به تنها بیمارستان شهر رســاند. امیرمحمد نهم اسفندماه گذشته، با دوچرخه به زمین چمن رفته بود و دوچرخه را همین چند روز پیش به خانه برگردانده بودند. ســانس کلاس فوتبال برای گروه ســنی ۹ تا ۱۱ سال بود. ساعت چهارونیم شروع می‌شد تا ساعت شش. کلاس والیبال دختران هم همین حدود شروع می‌شد و همه کم‌سن بودند. آن روز چهارمین جلسه امیرمحمد در آن کلاس فوتبال بود.

پدر ۴۰ســاله است و روایت می‌کند: «تازه از حمام بیرون آمده بودم و روی مبل دراز کشیده بودم که اولین صدای انفجار را شنیدیم. قبلش خانواده‌ها در تماس با ورزشگاه، فهمیده بودند که تعطیل نیست و کلاس‌ها سر جایش است. به همین دلیل هم امیرمحمد با دوچرخه‌اش راهی ورزشــگاه شد. بعد که صدای موشــک آمد، اول فکر کردیم زلزله شده. نفهمیدم موشک‌باران اســت. همسرم مســئول یکی از بخش‌های بیمارستان شهر اســت و بعد فکر کردیم که نکند بیمارستان را زده‌اند. در همان حین سه موشک بعدی شلیک شد. شاید کمتر از ۳۵ ثانیه طول کشید. دود موشک را که دیدم گفتم: «آخ که به سالن زدند». چون دود سمت سالن بود، دودش قهوه‌ای‌رنگ بود. موشک‌ها روی سر ساختمان‌ها منفجر شد». منطقه موشک‌باران، پر از ساچمه اســت، همه جا را سوراخ کرده. ماشین‌ها، ساختمان‌ها، ســقف‌ها. بدن‌ها. یکی از خودروها حدود ۸۰۰ متر دورتر از منطقه پارک شــده بود، اما ترکش‌ها خودشــان را به سقفش رسانده و سوراخ‌سوراخش کرده بودند. برخی ترکش‌ها از سقف ماشین رد شده، از کف آن خارج شده و به آسفالت رسیده بودند: «با این میزان شدت، چه بلایی سر بدن آدم‌ها آورد». اسم محله‌ای که مورد اصابت موشک‌ها قرار گرفته، شهرک ایثار است، روبه‌رویش دانشگاه پرستاری است، سمت راست سالن شورای شهر است، بعد اداره پست قرار دارد و یک مرکز انتقال خون. یک دانشگاه و مطب دندان‌پزشــکی هم در همان اطراف وجود دارد. پشت این ساختمان‌ها یک آموزشگاه زبان، یک مهدکودک و یک مدرسه ابتدایی دخترانه است. بالاتر از این مجموعه شهرک است که فروشگاه دارد و منطقه‌ای مسکونی است. یکی از موشک‌ها به آن سمت اصابت کرده. یکی از ســاکنان همان خانه‌ها، خانم پرستاری بود که موشک بر سرش خورد و شهید شد. از این چهار موشک سه موشک در منطقه مسکونی اصابت کرده که یکی از آنها سالن ورزشی و زمین چمن شهید نعیمی بود. آنها دیدند که موشک‌ها در آسمان منفجر شدند.

آن لحظه که وارد سالن ورزشی شدید، چه دیدید؟

صحرای محشــر بود. بچه‌ها با لباس‌های ورزشی روی زمین افتاده و خونی بودند. تعدادی در حال فرار بودند. برخی شــهید شده و تعدادی روی دست‌ها جابه‌جا می‌شدند. امیرمحمد را همان‌جا دیدم که یکی داشت جابه‌جایش می‌کرد.

پدر ادامه می‌دهد: «پســرم امیرمحمد چهارمین بچه‌ای بود که پیــدا کردم. راه می‌رفتم و می‌گفتم یا فاطمه زهرا بچه‌ام زنده باشد. یا حضرت زینب. هرچه می‌خواهد بشود فقط بچه‌ام زنده باشد. آن لحظه نمی‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. فقط دنبال نجات جان بچه‌ها بودم که امیرمحمد را دیدم. هرکسی از سالن خارج می‌شد از چند جهت ترکش خورده بود. خیابان پر از آدم بود». یک وانت جلوی در ورزشگاه بود که مجروحان را به بیمارستان منتقل می‌کرد، تصویر یادآور دوره جبهه و انتقال سربازان بود.

امیرمحمد را کجا پیدا کردید؟

کنار فنس‌ها نشســته بود. در مجاورت زمین فوتبال، یک زمین آســفالت قرار دارد. بلندش کردم دیدم یک چیزی از پایش آویزان شــد. فقط مســتقیم در چشمان من نگاه می‌کرد. آن روز حدود ۱۰ مجروح را با خودم به بیمارستان بردم.

امیرمحمــد برای پدرش تعریف کرده که بعد از موشــک اول مربی‌شــان آقای نجفی آنها را جمع کرده و خواســته که وسط زمین دراز بکشند. موشــک دومی را که زدند پشت سرشان منفجر شد و موشک چهارم ســالن را رد کرده و به سمت راست برخورد کرده بود. همین الان در ســینه راستش ترکش هســت اما دکتر می‌گوید فعلا نباید به آن دست زد. پدر تأیید می‌کند که ترکش‌های موشــک‌های پرتاب‌شده آلوده بوده‌اند؛ سندش هم عفونت‌هایی است که بعدا امیرمحمد دچارش شده: «پسر من تقریبا ۲۴ روز بعد از انفجار، دوباره در بیمارستان بستری شد. این بار عفونت کرده بود. قبل از آن، دو دفعه اتاق عمل رفته بود و لایه‌های بالایی گوشت پایش را که عفونت کرده بود، تراشــیده بودند. عفونت بدنش حتی با قوی‌ترین داروهای آنتی‌بیوتیک هم رفع نمی‌شد. لایه‌های گوشت به اندازه چهار تا پنج سانت برداشته شده بود. حتی شنیده‌ایم که از میان مجروحان دو نفر قطع عضو شده‌اند که دلیل آن عفونت بعد از اصابت ترکش بوده اســت». پدر امیرمحمد با استناد به آنچه در رســانه‌ها آمده می‌گوید که این موشک‌ها صدها هزار ســاچمه روی سر مردم ریخته اســت؛ ســاچمه‌های کوچک و بزرگ که وارد بدن اهالی شــده. جان‌ها گرفته و تعداد زیادی را مجروح کرده. همه اینها در حالی اســت که به گفته او، ســالن ورزشی ۵۰، ۶۰ متر اســت. پدر امیرمحمد اصرار دارد ترکش‌ها خارج شود چون نگران عفونت‌هاست. آنها برای ادامه درمان به لامرد بازگشته‌اند و هر روز زخمش شسته و پانسمان می‌شــود. اما با همه مراقبت‌ها زخم عفونت کرد و به گفته پدرش به اندازه یک توپ تنیس از پایــش عفونت قهوه‌ای‌رنگ بیرون آمده. هیچ‌کس چنین چیــزی ندیده بود. تمام این درمان‌ها هم با جیغ و فریادهای امیرمحمد همراه بود. آن‌قدر که درد می‌کشید. نمونه دیگری از عفونت زخم را از آقای اکبرنژاد یکی دیگر از مجروحان شــنیده. همان که با هم به بیمارســتان نمازی شیراز اعزام شده بودند. او هم بعد از مرخص‌شدن از بیمارستان تب کرده و وقتی مراجعه کرده متوجه شــدند عفونت کرده اســت. عفونت آن‌قدر زیاد بود که ناچار شدند پایش را قطع کنند. پدر به این بخش که می‌رســد شــروع می‌کند به اشــک‌ریختن. در این مدت فشار روانی زیادی روی آنها بوده.

او از مســئولان گلایه فراوان دارد: «در این مدت اســتاندار فارس حتی نیامده به این بچه‌ها ســر بزند. نیامده ببیند در منطقه چه خبر شــده. بعد از اینکه رسانه‌ای شد چند مسئول آمدند. کل شهر آســیب روحی دیده‌اند. روان‌شناسان و روان‌پزشکان باید به داد مردم این شهر برسند. به داد مجروحان و خانواده شــهدا. بچه من از کوچک‌ترین چیزها می‌ترســد. شب‌ها از خواب بیدار می‌شود و گریه می‌کند، جیغ می‌زند. یک نفر در اتاق را محکم ببندد، هراسیده می‌شود. در بیمارستان که بودیم از صدای چرخ‌های ترولی می‌ترسید. فکر می‌کرد جنگنده است».

کســی نمی‌داند پای امیرمحمد کی برمی‌گردد. پزشکی می‌گوید یک سال، دیگری می‌گوید شــاید طولانی‌تر: «بچه‌ام می‌پرســد: «بابا کی می‌تونم دوباره فوتبال بازی کنم؟» دوست دارد دوباره سوار دوچرخه‌اش شود».

«امیرمحمد» از چند ناحیه مجروح شــده. در کنار بالاتنه‌اش، ترکشــی هم به پای راستش خورده و از بغل خارج شده. پدر می‌گوید که به اندازه کف پایش گوشت برداشته شده و عروق و عصب و تاندون‌ها را قطع کرده اســت. همین وضعیت وخیم منجر شــد تا امیرمحمد را به بیمارستان نمازی شیراز منتقل کنند. در لامرد، پزشکان فقط توانستند شریان‌های اصلی را ببندند تا به شیراز منتقل شــود. آنجا به خانواده گفته بودند که اگر این‌طور بماند تا سه، چهار ساعت دیگر باید پایش قطع شود. در آمبولانس کنار، امیرمحمد، میرسالار خسروی، یک کودک دیگر به اسم امیرحسین و چند نفر دیگر هم بودند. مادر امیرحسین زیر موشک‌باران جان باخته بود و دو خواهرش ترکش خورده بودند. او کودک شش‌ســاله‌ای بود. یک نفر دیگر هم کنارشان بود به اســم آقای اکبرنژاد که او هم از زیر لگن و پای راستش مجروح شده بود و بعدا فهمیدند قطع عضو شــده. این گروه همان شب اول اعزام شــدند. بعد از آنها گروه‌های دیگری هم بودند که شهید شدند. آن‌طور که پدر می‌گوید در لحظه اول ۱۷ نفر شهید شدند و بعد به ۲۱ نفر رسیدند. آنها کسانی بودند که بعد از انتقال به بیمارستان و در پروسه درمان جان دادند. بیش از ۵۰ نفر هم مجروح شدند.

امیرمحمد از زبان خودش روایت می‌کند اما به دلیل خردسال‌بودنش سؤالات کلی پرسیده شد تا جزئیاتی از سوی او گفته نشود و یادآوری خاطرات نشود: «وقتی موشک خورد آقای مربی گفت همه کف زمین بخوابید. موشــک‌های بعدی را که زدند دیدم چند نفر روی زمین افتادند و از پــای خودم هم خون می‌آمد همان موقع از هــوش رفتم. وقتی به هوش آمدم جلوی در سالن بودم». نهم اسفند سال گذشته چهارمین روزی بود که امیرمحمد به زمین فوتبال می‌رفت اما حالا به دلیل شدت جراحات نمی‌تواند راه برود. او جان‌باختن هم‌کلاسی‌هایش را دیده بود، مثل عبدالمصور و ایلیا.

«خونی روی بدنش ندیدیم»

نام: محمود نجفی، ســن: ۳۷ ســال. مربی فوتبال مجموعه فرهنگی ورزشی شــهید نعیمی. محل اصابت موشک: چمن فوتبال ورزشــگاه: «جیــغ می‌زدم، گریه می‌کــردم. بعد مرا به سردخانه بردند. آنجا دیدمش. بالای ابروی راستش کبود بود. رویش دست کشیدم. شانه‌هایش کبود بود. ترکش‌ها ریه‌اش را ســوراخ کرده بودند، به پهلو و بالای سینه‌اش هم خورده بود. اما خونی روی بدنش ندیدیم».

«زینب دلنواز»، همســر محمود نجفی ۳۷ ساله اســت. او متولد سیزدهم اسفندماه بود و همان شــب تولدش به خاک سپرده شد. «محمود» مربی فوتبال بچه‌های ورزشگاه شهید نعیمی بود و آن روز ســاعت ۵ آخرین باری بود که با همسرش حرف زد و زینب و امیرحسام فرزند ۹ ساله‌اش را تنها گذاشت. زینب ساعت دقیق انفجار را می‌داند؛ ۱۷:۱۲. امیرحسام آن روز همراه پدر به باشــگاه رفته بود. آن ســاعت ســانس کودکان ۹ تا ۱۱ سال بود. ۳۸ شاگرد در کلاس حاضر شــده بودند. محمود روزه بود و امیرحســام اذیتش می‌کرد، تصمیم داشت او را بــه خانه برگرداند. مادر ایلیا که برای گذاشــتن فرزندش ســر کلاس رفته بود، با فرزند نجفــی بازمی‌گردد و او را به مادرش تحویل می‌دهد. زینب می‌گوید با شــنیدن اولین انفجار به همسرش تلفن کرده اما پشت خطش قرار گرفته بعدا که گوشی تلفن همراهش را چک کرده دیده که محمود آن لحظه در حال صحبت با اورژانس بوده. بلافاصله سوار ماشین شد و به ســمت ورزشگاه راند. همان موقع هم شــروع کرد به تماس‌گرفتن با شاگردان محمود. به چندین نفر زنگ زد. بعضی از بچه‌ها به خانه برگشــته و خبر داده بودند که اوضاع وخیم بوده. موشــک خورده و خیلی‌ها مجروح شده‌اند. بچه‌ها به او گفته بودند که آقای مربی در حال کمک به بچه‌ها بود: «بچه‌ها به من می‌گفتند خاله هیچ‌چیزش نشــده بود. ســالم بود می‌دوید و به بچه‌ها کمک می‌کرد. در دلم گفتم خدا را شــکر. یکی دیگرشــان گفت که ایلیا شــهید شده. من زدم بر ســرم. گفتم کدام ایلیا؟ گفتند ایلیا خاتمی. از همان‌جا خبردار شدم همه را به بیمارستان برده‌اند. رفتم به سمت بیمارستان. وقتی به بیمارستان رسیدم در ماشین ماندم. خواهرم و همســرش آمدند و رفتند داخل. دامادمان زودتر رسیده بود. او فهمیده بود محمود دیگر زنده نیســت اما چیزی نگفت. ظاهرا هرچه احیایش کرده بودند برنگشته بود. من بی‌تابی می‌کردم. یک آن خواهرم آمد با دســتانش دو طرف صورتم را گرفت و گفت که محمود شهید شده».

واکنش شما چه بود؟

باورم نمی‌شــد. جیغ می‌زدم و گریه می‌کردم. بعد من را به سردخانه بردند. آنجا دیدمش. بالای ابروی راستش کبود بود. رویش دست کشیدم، لبخندی روی صورت داشت. شانه‌هایش کبود بود. ترکش‌ها ریه‌اش را سوراخ کرده بودند، به پهلو و بالای سینه‌اش هم خورده بود. اما خونی روی بدنش ندیدیم. چهره‌اش مثل دردکشیده‌ها بود.

برای محرم یک موکب برای محمود راه انداخته‌اند و عکسش را بزرگ روی بنری زده‌اند. امیرحســام یک شــب روی بنر خوابیده و دست در گردن پدر انداخته: «پسرم می‌گوید دلم برای بوی موهای بابام تنگ شده. یک فایل صوتی از پدرش دارد مدام آن را گوش می‌دهد. بــه او گفته‌انــد پدرت آن‌قدر مرد خوبی بــود که خدا او را خریده و بــرده. او هم می‌گوید می‌خواهــم پول‌هایم را جمع کنم بابا را از خدا بخرم». زینب و محمود هم‌دانشــکده‌ای بودند، رشته تربیت بدنی خوانده و ۱۵ سال پیش ازدواج کرده بودند. زینب می‌گوید: «مدام خواب محمود را می‌بینم. من و پسر ۹ ساله‌ام و محمود همیشه با هم بودیم، حالا از هم جدا شده‌ایم».

«فقط خون بند می‌آوردیم»

نام: سهراب شریفی. جراح عمومی بیمارستان حاج‌محمود حاج‌حیدر: «به شما بگویم که ما هر عملی انجام دادیم آلودگی داشت. نکته این است که هر ترکشی یک ورودی دارد، یک خروجی. دقیقا ترکش‌ها مثل گلوله عمل کرده و آسیب‌های بسیار شدیدی وارد کردند».

تصاویری که «سهراب شریفی» جراح عمومی از ساعت ۵:۳۰ بعدازظهر نهم اسفندماه دید، هیچ وقت از جلوی چشــمانش کنار نمی‌رود؛ مثل مردی که پیکر جان‌باخته عزیزش را احیای قلبی می‌کرد و می‌خواســت او را به دنیا برگرداند یا تصویر... . شــریفی، پزشک فروتنی است و می‌گوید که خیلی علاقه‌ای ندارد اسمی از او بیاید. چون هرچه کرده برای بیمارانش کرده.

نهم اسفندماه چه دیدید؟

صحنه‌هایــی که ما دیدیم خیلی دردناک بود. من شــیراز درس خوانــدم و کار کردم. آنجا بیمارستان‌ها شلوغ است و از همه جای ایران برای درمان می‌آیند. اما چیزی که در نهم اسفند دیدم هیچ وقت مشابهش را ندیده بودم.

شــریفی روایت می‌کند: «تمام کادر درمان کار می‌کردند و اشــک می‌ریختند. اوضاع بسیار بد بود، ســخت بود. همه کسانی که منتقل شــده بودند جز یکی، دو نفر که ۵۰وخرده‌ای ساله بودند بقیه همه زیر ۲۴ ســال داشتند. آن سلاحی هم که در لامرد استفاده شد، نامتعارف بود، یعنی تخریبی بود تا انفجاری. برای تلفات انســانی آمده بود نه تخریب ساختمان و یک مکان. هرکدام از موشک‌ها، همه‌اش ترکش شده و وارد بدن آدم‌ها شده بود. هر کدام اندازه یک سکه ۱۰ تومانی».

آلودگی این ترکش‌ها و ساچمه‌ها برای شما محرز شد؟

نمی‌دانم این ترکش‌ها چه بود و به چه چیزی آلوده بود، اما خیلی شنیدم که جای زخم‌ها عفونی شــده بود. یکی از این بچه‌ها «عبدالمصور رحمانی» بود؛ کودک افغانستانی که پشت گردنــش ترکش خورده بود. ما هرچه آنتی‌بیوتیک برایش تزریق می‌کردیم بی‌فایده بود. هرچه فکر کنید. تب کرده بود و به هیچ دارویی واکنش نشــان نمــی‌داد. ضد تب می‌دادیم بی‌فایده بود. ضد عفونــت می‌دادیم بی‌فایده بود. برای اینکه این بچه از دســت نرود هر کاری برایش کردم، بی‌نتیجه بود.

یعنی عبدالمصور وقتی به بیمارستان منتقل شد زنده بود؟

بله تا ۷۲ ســاعت زنده بود. ما ســه عمل بزرگ رویش انجام دادیم اما در نهایت نتوانستیم منبع عفونت را پیدا کنیم. پارگی مری می‌تواند چنین عفونتی ایجاد کند اما من مری را آزاد کردم و گشتم اما مری سالم بود.

پزشــک ادامه می‌دهد: «در بهترین و مجهزترین بیمارستان‌های دنیا، پارگی مری و عفونت ناشی از آن در ۷۵ درصد مورتالیتی دارد یعنی مرگ‌آور است. بنابراین تنها چیزی که می‌توانست چنین عفونتی بدهد پارگی مری بود. اما مری عبدالمصور سالم بود. در کنار او بیمار زن دیگری بــود که حدود یک ماه درگیر عفونت بود. یک خانمی به اســم زهرا یا فاطمه غلامی بر اثر این عفونت جانش را از دست داد. به طور کلی به شما بگویم که ما هر عملی انجام دادیم آلودگی داشت. نکته این است که هر ترکشی یک ورودی دارد، یک خروجی. دقیقا ترکش‌ها مثل گلوله عمل کرده و آســیب‌های بسیار شــدیدی وارد کردند». شــیفت کاری دکتر شریفی صبح نهم اسفندماه شروع شد. قبل از اینکه صدای انفجارها شنیده شود، دکتر شریفی در اتاق عمل بود. به پانسیــون که در محیط بیمارستان است برگشته بود و در حال تماشای اخبار بود که صدای انفجار را شنید. از همان جا به سمت بیمارستان حرکت کرد؛ بیمارستان حاج‌محمود حاج‌حیدر. حدود ۲۰۰، ۳۰۰ متر از محل زندگی‌اش در محوطه بیمارستان تا خود بیمارستان فاصله است. او می‌دانســت که باید به اتاق عمل برگردد. در پانســیون روپوش اتاق عمل را به تن کرد، پنج دقیقه بعد خودش را به بیمارستان رســاند اما در همان فاصله آن‌قدر مجروح به بیمارستان منتقــل کرده بودند که جایی برای راه‌رفتن نبود. وضعیت آن‌قــدر وخیم بود که او تصور کرده شــاید قرار است نیروی زمینی وارد شهر شود: «لامرد شهر بسیار کوچکی است. آن‌قدر کوچک که مجروحان زودتر از من به بیمارستان رسیده بودند. هیچ‌کس تصور نمی‌کرد کسی بخواهد لامرد را بزند و برای این شهر کوچک از سلاح جدیدی استفاده کند و تا آن اندازه تلفات بدهد».

یادتان هست که چند نفر را ویزیت کردید؟

اصلا یادم نمی‌آید. اما خوب یادم است که افراد زیادی ترکش خورده بودند.

او ادامــه حرف‌هایش را می‌گیرد: «یک نفر مریض پیوندی من بود. پیوند کلیه برایش انجام داده بــودم و ترکش دقیقا به همان کلیه‌اش خورده بود. بعدا فهمیدم به شــهر دیگری برای درمان رفته. یا دختربچه‌ای که جلوی گردنش ترکش خورده بود که در جریان درمانش بودم تا اینکه فهمیدم درمانش را جای دیگری ادامه داده. از این موارد زیاد داشــتیم اما آماری ندارم». او دنیایی خاطره از آن روز دارد؛ مثل جوان ۳۰، ۳۵ ســاله‌ای که عزیزش از دســت رفته بود اما همچنان در حال ماســاژ قلبی او بود. یا مثلا مادر هلما که به‌شدت بی‌تابی کرده و در این مدت خودش مســتقیما مراجعه نکرده اما کســانی را فرستاده تا بپرســند دقیقا آن روز چه کارهای درمانی برایش انجام شد. یا چه کار دیگری می‌شد برایش انجام داد تا زنده می‌ماند: «ما در روز اول فقط خون را بند می‌آوردیم. یعنی تمرکزمان بر آسیب‌های کشنده بود. تا فردا شبش یعنی دهم اسفند ماه، یک‌بند سر کار بودیم و از اتاق عمل بیرون نیامدیم. خیلی‌ها را ویزیت و جراحی کردم اما اسامی‌شان یادم نیســت. هنوز هم درگیر ادامه درمان مجروحان هستم. برخی از این مجروحان دچار معلولیت شده‌اند».

کف بیمارستان پیدا نبود

نام: رحیمه شهابی. سن: ۴۵ سال. مربی والیبال ورزشگاه شهید نعیمی لامرد: «کمی بلندش کرده بــودم اما خیلــی از او خون رفته بود. نمی‌دانم ترکش به کجا خــورده بود. اما بدنش پر از خون بود. بهش گفتم نترس چیزی نیست. الان به کمک‌مان می‌آیند. عبدالمصور ۱۱ سالش بود. بعدا فهمیدم که جان باخته». رحیمه شهابی، مربی والیبالی است که نهم اسفند سال گذشته در سالن والیبال با شاگردانش مشغول تمرین بود که صدای موشک را شنید. ۲۶ شاگرد او آنجا بودند، مثل الهام و هلما و آنیتا و سارا و آیسا و زینب. آنها در تیم والیبال نونهالان بودند. کلاس آن ساعت ۴ شروع شد و قرار بود ساعت ۵:۳۰ تمام شود اما ۱۸ دقیقه زودتر موشک‌ها، کلاس را تمام کردند: «دقیقا ســاعت ۵:۱۰ دقیقه بچه‌ها را وســط زمین والیبال جمع کــردم و در حال آموزش تمرین جدیدی بودم که صدای انفجار آمد. صدا بسیار وحشتناک بود. دختران هراسیده جیغ می‌کشیدند و به سمت در خروجی می‌دویدند. ما حتی نمی‌دانستیم صدا از کجا آمده است. شهرک مسکونی ایثار دقیقا روبه‌روی ورزشــگاه قرار دارد. آنجا را موشــک زده بودند و بالای ســرش را دود گرفته بود و آتش. تعداد کمی از دختران با ما بیرون آمده بودند. اما بیشترشان هنوز در سالن بودند».

چرا در سالن مانده بودند؟ ترسیده بودند؟

نه. وقتی می‌خواستند بیرون بیایند دوباره موشک زدند و آنها همان‌جا ماندند. نمی‌دانستند باید چه کنند.

مربی ادامه می‌دهد: «دفعه بعدی ســالن را زدند. بچه‌ها جیغ می‌زدند و یک لحظه همه جا تاریک شد. ما هیچی نمی‌دیدیم. فقط صدای ریزش آوار می‌آمد. حس کردم سالن در حال فروریختن اســت. فقط داد می‌زدم که بچه‌ها، بچه‌ها برید بیرون. با دست هلشان می‌دادم، به پشتشــان می‌زدم که بروند بیرون. بچه‌ها را به ســمت زمین خاکی هدایــت کردم تا حداقل از آنجا فاصله بگیرند. همه ترکش‌خورده و زخمی افتاده بودند. آقای نجفی مربی فوتبال را هم دیدم که روی زمین افتاده بود. یکی دیگر از شــاگردانش هم شــهید شده بود. خیلی وضعیت عجیبی بود. فقط صدای جیغ می‌آمد. من و خواهرم که همکارم اســت، یکی‌یکی بالای ســر بچه‌ها می‌رفتیم. اصلا نمی‌دانســتیم چه کاری از دستمان برمی‌آید. خیلی سریع خانواده‌ها از راه رســیدند». خانم شــهابی هم عبدالمصور رحمانی، کودک افغانستانی را دیده بود که روی زمین افتاده و غرق در خون بود. یکی از بچه‌ها داد زد: «خانم کمک. کمک». مربی به سمتش رفت. الهام زائری روی زمین افتاده بود: «نتوانستم بلندش کنم. دستم ترکش خورده بود و توان نداشــتم. بعد برادرش رســید و با هم تا دم در ســالن بردیمش. هنوز جلوی در سالن بودم که هلما را دیدم. از داخل ســالن آمد ســمت من، لباسش را بالا زد قفسه سینه‌اش را نشانم داد و گفت خانم من اینجام، نگاهم کن، ببین چیزی نشده. گفتم هلما تو اینجا چه می‌کنی؟ لباسش را آوردم پایین. گفتم برو سمت زمین خاکی».

همه اینها چقدر طول کشید؟

نمی‌دانم شاید ۳۰ ثانیه. چهار موشک در همین مدت اصابت کرد.

کمی از عبدالمصور بگویید. هنوز زنده بود وقتی بالای سرش رسیدید؟

بله. بهش گفتم می‌توانی بلند شوی. کمی بلندش کرده بودم اما خیلی ازش خون رفته بود. نمی‌دانم ترکش به کجا خورده بود. اما بدنش پر از خون بود. بهش گفتم نترس چیزی نیست. الان به کمک‌مان می‌آیند. عبدالمصور ۱۱ سالش بود. بعدا فهمیدم که جان باخته.

«عبدالمصور رحمانی» را خیلی از مادران و پدرانی که دنبال فرزندان‌شان بودند، دیدند. البته پیکــر بی‌جانش را که روی زمین قرمزی بود؛ قرمز از خون. عبدالمصور کنار زمین چمن فوتبال افتاده بود. کودکی افغانســتانی که ظاهرا بعد از این اتفاق، به اصرار مادربزرگش به افغانستان رفت تا همان‌جا کنار عزیزانش، در وطنش خاک‌سپاری شود.

ایلیا را هم دیدید؟ ایلیا خاتمی.

بله. بالای ســر ایلیا رفتم. آقای نجفی را هم دیدم. تکانش دادم. احساس کردم زنده است. صدایی از گلویش می‌آمد. داد زدم که سریع برسانیدش بیمارستان. او را با ماشین به بیمارستان بردند اما متأسفانه شهید شده بود.

رحیمه شهابی، ۲۰ سال سابقه کار دارد. او از سال ۸۴ کارش را به‌عنوان مربی والیبال شروع کرد.

شما در جریان جنگ بودید؟ کسی نگفت کلاس‌ها تعطیل شود؟

ما خبر داشــتیم. دولت اعلام کرده بود که مدارس و دانشگاه‌ها تعطیل اســت اما کسی صحبت از اماکن عمومی و ورزشی نکرده بود. من قبلش از مسئول سالن استعلام گرفتم که باز هستیم یا نه. گفتند که تمام مجموعه‌های فرهنگی شهرستان فعال است.

از بین تیم شما چند نفر مجروح شدند؟

پنج نفر. آیسا صفری، نهال واسطی، آنیتا قاسمی، زینب ملک‌فر و سارا ترک لاله‌باغ.

مربی ادامه می‌دهد: «بعد از انتقال بچه‌ها به بیمارستان من و خواهرم به سمت بیمارستان رفتیم. خیلی صحنه‌های تلخی دیدیم. سرامیک کف بیمارستان پیدا نبود. رنگ سفیدش خونی شــده بود. همه جا قرمز بود. از این اتاق به آن اتاق دنبال بچه‌ها می‌گشــتیم. لامرد فقط یک بیمارستان دارد و همه را همین‌جا آورده بودند. بیشتر ترکش‌ها به سمت راست بچه‌ها خورده بود. نمی‌دانم چرا. شــاید چون موشــک آن ســمتی بود یا اینکه بچه‌ها در حال فرار بودند که ترکش‌ها به آنها خورد، چون در خروجی سمت راستشان قرار داشت. بعضی اصابت‌ها به پاها بود، برخی به دست و گردن و برخی به سر و سینه‌شان خورده بود». ترکش وارد دست راست خانم شــهابی هم شــد. گاهی دورش قرمز می‌شود و خارش می‌گیرد. هر یک هفته ۱۰ روز این وضعیت برایش تکرار می‌شــود. خواهرش هم که در همان سالن بود از ناحیه صورت و گردن آسیب دیده. خانم شهابی می‌گوید که قرار است کلاس‌ها از سر گرفته شود البته نه در ورزشگاه شــهید نعیمی: «در تمام این مدت دست به توپ نشده‌ام. همش اســترس دارم و کابوس ســالن ورزشی را می‌بینم. دقیقا همان صحنه‌ها در خواب تکرار می‌شود و با استرس بیدار می‌شوم». او می‌گوید از طرف بهزیستی گروهی برای حمایت‌های روان، به بیمارستان آمدند و شماره‌های‌شان را دادند و گفتند که اگر مشکلی داشتید تماس بگیرید و آنها تیم اعزام می‌کنند.

انگشت اشاره جا ماند

نام: ســارا ترک لاله‌باغ. ســن: ۱۱ سال. محل اصابت: ســالن والیبال شهید نعیمی لامرد: «در لحظه موشــک‌باران گوشی تلفن همراه دست راست سارا بوده و ترکش‌ها به همان دستش خورده است. گوشی به طور کامل سوخت و انگشت اشاره‌اش را قطع کرد».

«ســارا ترک لاله‌باغ» از دختران مجروح و شــاگرد خانم شهابی است. خانواده سارا برای ادامه درمان دخترشان به گرگان رفته‌اند. اصالتا گرگانی‌اند و ماندن در کنار خانواده شرایط را برایشان آسان‌تر کرده. سارا ۱۱ساله، انگشت اشاره دست راست را از دست داده. برایش پیوند زدند اما موفق نبوده. پزشکان گفته‌اند شاید در آینده بتوان از انگشتان پایش برایش پیوند زد. آخرین جراحی که برایش انجام شد برای پایش بود، شاهرگ پای راستش در حمله موشکی لامرد در ســالن ورزشــی آسیب دید، پاره شد و خون را زیر پوســتش جمع کرد. یک هفته در بیمارســتان لامرد بستری‌اش کردند. بعد به بیمارســتان موسوی گرگان منتقل شد. حالا پای راست سارا باندپیچی است و نمی‌تواند راه برود. دو، سه جلسه فیزیوتراپی رفته و باید ادامه دهد. پدر برای «شــرق» توضیح می‌دهد که در لحظه موشک‌باران گوشی تلفن همراه دست راســت ســارا بوده و ترکش‌ها به همان دستش خورده است. گوشی به طور کامل سوخت و انگشت اشاره‌اش را قطع کرد: «آن ساعت من منتظرش بودم تا کلاسش تمام شود. دیدم که اولین موشــک خورد، کمی بعد موشک دوم و ســوم را هم زدند، سراسیمه ایستاده بودم که سارا را دیدم که لنگ‌لنگان به سمت در می‌آید. خودش را تا جلوی در رساند، بغلش کردم و بردم بیمارستان. وضعیت بیمارستان اما خیلی بد بود. صحنه‌های عجیبی دیدم. تقریبا اولین نفری بودم که در محل حاضر شــده بود». دو، ســه ماهی می‌شــد که سارا در کلاس والیبال ثبت‌نام کرده بود. حالا که یک انگشتش را از دست داده به پدرش گفته که می‌خواهم رشته ورزشی‌ام را عوض کنم.

الان اوضاعش چطور است؟

اگر به شما بگویم که از آن روز تا الان یک روز خوش ندیدیم، باورتان نمی‌شود.

شاهد صحنه‌های باورنکردنی بودیم

نام: دیاکو طرفدار. ســن: ۱۱ سال. از شاگردان فوتبال ورزشگاه شــهید نعیمی لامرد: «مرتب دیاکو را صدا می‌زدم. دنبالش می‌گشــتم و تصورم این بود که بچه بعدی که غرق در خون پیدا می‌کنم، دیاکوســت. چند بچه دیگــر را هم دیدم که این وضعیت را داشــتند. عبدالمصور و ایلیا را هم دیدم که روی زمین افتاده بودند. زانوهایم توان نداشتند».

«دیاکو» یکی دیگر از شــاگردان آقــای نجفی بود. بدنش ترکش کوچکی خورده. او را به بیمارستان بردند و ســونوگرافی و سیتی‌اســکن شــد. ژاله، مادرش، اولین نفری بود که نهم اســفند ماه خودش را به ورزشگاه رســاند: «ما خوبیم اما شرایط روحی و روانی‌مان اصلا خوب نیست و صحنه‌هایی دیدیم که باورکردنی نبود».

مــادر گاهی دیاکو را به خانه میرســالار می‌برد تا با هم بازی کننــد و فوتبال ببینند. گاهی هم دیاکو همان جا می‌ماند. آنها دوســتان صمیمی هستند: «می‌گذارم یکی، دو شب کنارش باشــد». آنها از لامرد خارج شــده و به شــیراز رفته‌اند. مادر می‌گوید کــه اصلا نمی‌تواند به لامرد برگردد. مادر ۳۹ســاله است و دیاکو تنها فرزندش: «نهم اسفند ماه وقت دکتر داشتم. درمانگاه کمی با ورزشــگاه فاصله داشــت. رفتم نوبتم را گرفتم. اینترنــت قطع بود و برگه ویزیت را دســتی به مــا دادند. هنوز آنجا بــودم که صدای انفجار بلند شــد. به طرف ایوان درمانگاه دویدیم و دیدم که شهرک ایثار را زدند. اول فکر کردیم در حال امتحان‌کردن پدافندها هستند اما من گوش ندادم و خودم را سریع رساندم به ورزشگاه. در همین حین چهار موشک منفجر شد. همان لحظه اول به باشــگاه رسیدم. دیاکو تا ساعت شش کلاس داشت. هرچه نزدیک‌تر می‌شدم دود را بیشتر می‌دیدم. باورم نمی‌شد جایی که بچه من مشغول بازی است موشــک زده‌اند. همین که به باشگاه رسیدم دیدم میرسالار روی زمین افتاده و غرق در خون اســت. مرتب دیاکو را صدا می‌زدم. دنبالش می‌گشــتم و تصورم این بود که بچه بعدی که غرق در خون پیدا می‌کنم، دیاکوست. چند بچه دیگر را هم دیدم که این وضعیت را داشتند. عبدالمصــور و ایلیا را هم دیدم کــه روی زمین افتاده بودند. زانوهایم توان نداشــتند. واقعا صحنه‌های وحشــتناکی دیدم که در این ۳۹ ســال برای خودم متصور نبــودم. به من گفتند که بچه‌ها را با آمبولانس به بیمارستان برده‌اند. رویم را برگرداندم دیدم سالار را برده‌اند».

چطور دیاکو را پیدا کردید؟

کمی که گذشــت مادر یکی از بچه‌ها را دیدم که دســت دیاکو را گرفته بود. صدایم کرد: ژاله، ژاله، دیاکو. من دویدم سمتشــان. بچه‌ام در ســینه ترکش کوچکی خورده بود. اما به ما نگفت و شب که بلوزش را بالا داد ترکش را دیدم.

مــادر ادامه می‌دهد: «پدرش روی ترکش ناخن کشــید و یک چیــزی بیرون آمد. یک چیز خیلی کوچک سیاه فلزی بود. چند تای دیگر هم از این ترکش‌ها داشت. خدا به ما رحم کرد که همین‌ها بود. او را به بیمارستان بردیم. چک‌آپ شــد، از کل بدنش سونوگرافی کردند و قفسه سینه‌اش سی‌تی‌اسکن شد. دیاکو مرتب می‌خواهد ماجرای آن روز را برای همه تعریف کند. اما مادر ســعی می‌کند جلویش را بگیرد. دیگران از او ســؤال می‌پرسند و او با جزئیات توضیح می‌دهد و خاطره برایش تداعی می‌شــود. او همه چیز را دیده: «او شاهد صحنه‌های دردناکــی بوده، مثل دختری که ترکش به قلبش اصابت کرد یا کســانی که روی زمین افتاده و جان داده بودند». حالا وضعیتش طوری اســت که صدای آسانسور می‌آید دستش را روی سرش می‌گذارد و فریاد می‌زند: «ای وای زدند».

●●●

هلما احمدی‌زاده، الهام زائری، ایلیا خاتمی، امیرمحمد فروزان، آنیتا قاســمی، میرســالار خسروی و... کودکانی که هرکدام با لباس ورزشی و رؤیای ادامه تمرین وارد سالن شدند و در چند ثانیه، مسیر زندگی‌شــان تغییر کرد. پدران هنوز صحنه بیمارستان را فراموش نکرده‌اند، مــادران در خواب‌ها از اتاقی به اتاق دیگر می‌دوند، مربیان هنوز صدای جیغ‌ها را در ســالن می‌شــنوند... . نام‌ها در روایت‌ها تکرار می‌شوند، اما هر بار با سکوتی سنگین‌تر از قبل. آنچه باقی مانده، نه‌فقط خاطره یک روز، که مجموعه‌ای از اسم‌هایی است که دیگر در زمین بازی صدا زده نمی‌شوند، اما در خانه‌ها، ذهن‌ها و روایت‌ها هنوز زنده‌اند.